

شک و نوروز...

دروادی
داستان

لیسید، گفت که آب دهانش مثل تیزاب، کف پاها را زخم کرد. هرچند روز تا می‌خواست زخمش خوب شود، دوباره لیس می‌زد تا زخم پوست در نیآورد. نوروز آنقدر خوشحال بود که اصلاً به حرف‌های خدیج توجه نمی‌کرد.

خدیج را به کول گرفت. برگ‌های همیشه بهار را رها کرد. چند قدم که رفت، ایستاد. برگشت. همیشک‌ها را برداشت. گفت: «مردم چشم‌شان» به راه. دل‌شان خوشه که برایشان همیشک می‌بزم.»

خدیج گفت: «روی دوش من بذار!»

از تپه که بالا آمدند، خانه‌های روستا، کنار هم چیده شده بودند با دیوارهای رنگ شده سبز و سفید و زرد و سرخ.

نوروز طبق عادت همیشه، سر بانگی سر داد، مردها و زن‌ها در ایوان خانه‌های چوبی‌شان منتظر نوروز بودند تا برای گل همیشه بهار بیاورد. نوروز آمده بود با کوله‌باری بر دوش.

به میدانگاهی ده که رسید، اهالی دورش را گرفتند. خدیج را که دیدند از شادی فریاد می‌کشیدند و گرد نوروز چرخ می‌زدند. رقص‌شان گرفته بود. حالا هم خدیج پیدا شده بود، هم همیشک داشتند و هم صدای پای عید می‌آمد.

این اولین سالی بود که این همه شادی نصیب مردم می‌شد...

* ۱۳۸۸/۱۰/۲۵

۱) جمعی به زبان محلی.

۲) یدالله به زبان محلی.

۳) چشمه‌ای که آبش برای معالجه بیماری «گر» (خارش) مفید است.

گرو مخفف گر او (گر آب - آبی برای درمان گر) می‌باشد.

سرمان گرم شود و آفتاب برود پس کوه. آفتاب که می‌رفت پشت درخت‌ها ناپیدا می‌شد، النگ النگ بر می‌گشیم خانه. در آن وقت تنگ غروب، هیچ کس دل نمی‌کرد ما را بفرستد پی پهن. می‌ترسیدند بلایی سرما بیاید. بشویم خدیج و یک عمر برای آنها دل کوری بیاریم.

سه چهار روز مانده بود به عید. سرشاخه‌های درخت‌ها به سبزی می‌زدند. برف‌ها آب شده بود. خاک سفید را امسال نوروز آورده بود. پیرنه می‌گفت: «امسال حقه زدین و توی گل مالی کمک نکردین. سال دیگه نمی‌ذارم از دستم در برین!»

نوروز رفته بود همیشک بچیند. همیشک، عیدانه مردم محل بود. هر سال یکی از مردها می‌رفت یک پشته همیشک از جنگل می‌چید و می‌آورد می‌داد به خانواده‌ها که لحظه‌ی تحویل سال، مردخانه و یا همسایه‌ای که دستش شگون دارد، یک دسته از برگ‌های سبز همیشک را در دست بگیرد و به عنوان اولین نفر در سال جدید به خانه‌شان قدم بگذارد که در آن سال اتفاق‌های خوب برای آن خانه بیفتد و برکت سفره‌شان بیشتر شود. بخت دخترهایشان باز شود و هزار اتفاق خوب دیگر.

امسال نوبت نوروز بود. همیشک، برگ‌های سبز نیزه‌ای بلندی بود که در طول سال سبز بود. توی کتاب علوم‌مان عکسش بود و زیرش نوشته شده بود، «گیاه همیشه بهار»، همیشک در دل جنگل، بالای صخره‌ها می‌روید، نوروز جای‌شان را می‌دانست. داس و طناب را برداشت و زد به دل جنگل. پایین صخره ایستاد، طناب را به کمرش بست و پنجه‌پنجه رفت بالا. در وسط‌های صخره بود که صدای ناله شنید. اوشل ترسید. بعد دلش را قوی کرد. ناله برایش آشنا بود. مسیر صدا را پیدا کرد. در دل صخره بود. چند بار بالا و پایین رفت تا اینکه دهانه غار را پیدا کرد. با هر زحمتی که بود خودش را به غار رساند. صدای خدیج بود. نوروز او را به نام صدا زد. خدیج به جای جواب داد، گریه می‌کرد. نوروز پرسید: «تهایی؟» خدیج با گریه گفت: «تهام.»

نوروز سرش را از دهانه‌ی غار بُرد تو و گفت که باید تا فرار کنند. خدیج نمی‌توانست. گفت: «راه نمی‌تونم بیام.»

نوروز گفت: «خیزه خیزه بیا!»

خدیج، خیزه کرد و رسید به دهانه‌ی غار. نوروز او را به کول گرفت و با کمک طناب و ریشی درخت‌ها به هر زحمتی که بود آوردش پایین. بعد خدیج برای نوروز گفت که خرس اولین کاری که کرد یک روز تمام نشست، کف پاها را با زبان تیزش،

«گیر جک و جانور اگر افتاده باشه، رخت و استخوانش که باید پیدا بشه!»

نوروز می‌گفت: «اگر نخورده باشدش چی؟»

«نخورده باشه!؟»

«ممکن نیست؟»

«جانور که آدم را نمی‌بره برای شای بچه‌هاش!»

نوروز می‌گفت:

«خرس می‌بره...»

پیرنه می‌گفت: «مرد این قدر بی‌غیرت!؟»

از کنار راستی حصریاف‌ها که رد می‌شدیم دماغ‌مان را می‌گرفتم. گند و عفونت از علف‌های خشکی بود که خیس می‌کردند. علف‌های حصریافی را از چند روز قبل در آب می‌خوابانند تا خیس بخورد، نرم شود که هنگام بافتن و رد کردن لای تار و پودها، نشکنند و پاره نشوند. بوی لاش مردمی گریه می‌دادند. می‌دویدیم و بازی بازی می‌رسیدیم به کوجه. راه‌مان را کج می‌کردیم و می‌رفتیم به طرف آب بندان. آب بندان جای بازی‌مان بود. اگر یک راست به خانه می‌رفتیم، باید بیگاری می‌کردیم. سطل چوبی را می‌دادند دست‌مان که برویم پهن اسب جمع کنیم بیاوریم برای گل اندود کردن دیوارهای خانه، پهن‌ها را توی خاک سفید می‌ریختند تا گل اندود رنگی درست کنند. تا نصف دیوارها را تا کمره سبز لجنی کنند و نصف بالایش را سفید.

هر سال دم دمای عید که می‌شد، مادرها می‌افتادند به این کارها. یک روز تعطیل را می‌گذاشتند برای آوردن خاک سفید. خاک سفید، بیرون از محل و توی جنگل بود. یک ساعتی باید پیاده می‌رفتیم. نصف بیشتر راه رفتن سرازیری بود. برگشتن با یک کیسه خاک، عرق‌مان در می‌آمد تا می‌رسیدیم خانه. جایی که خاک سفید داشت، اینجا و آنجا، قد آدم، چال شده بود. چندتا استخوان آن دور و بر افتاده بود. معلوم نبود مال آدم است یا مال اسب و خر. می‌گفتند آن جا را برای گنج کنده‌اند. کاسه - کوزه‌ای آن اطراف نبود. نوروز می‌گفت که یک درویش هندی را دیده که آمده بود، نشسته بود بالای چاله‌ای و یک کتاب خرچنگ قورباغه را می‌خواند و دو نفر غریبه چاله را گود می‌کردند. می‌گفت وقتی گودی چاله زیاد شده بود، او را از آنجا دور کردند. گفته بودند اگر نروی طلسم خشکت می‌کند و او ترسیده بود و آنها را تنها گذاشته بود. فرداش که رفته بود، جای یک دیگ بزرگ را کف چاله دیده بود. همیشه خودش را سرزنش می‌کرد که چرا با یک توپ و تشر و دروغ و دونگ یک درویش زیرتی در رفته و روزی‌اش را از دست داده است...

می‌گفتم چه ما باشیم چه نباشیم، خاک سفید و پهن اسب و گاو آورده می‌شود. جمعی می‌گفت: «فقط که خانه‌ی من نیست» من هم از حرف جمعی، بل می‌گفتم و می‌گفتم: «عزیزجان‌شان برود پهن بیاورد!.. میرزاست. خوب باشد. میرزا نباید دست به سیاه و سفید بزند؟»

جمعی نگاه شورانه‌ای می‌کرد و می‌گفت: «قربون دهنت!»

من می‌افتم به قمپز در کردن؛ «هی یدل‌خان! یدل‌خان می‌گن، بیاد عرضه شو نایب کنه!»

آن قدر کنار آب بندان سر می‌کردیم و سنگ توی آب می‌انداختیم و صدای قورباغه‌ها را در می‌آوردیم تا



«تشنه هستم. برو یک لیوان آب بیاور، بخورم» جوان گفت: «آن سه کار را من انجام داده‌ام. این یک کار را خودت انجام بده.»

حکایت‌ها و لطیفه‌های شیرین ج ۳